



### چون در رسد هنگام

گیرم که گلدان بلورین را،  
گیرم که گلدانهای این گلخانه را بر سنگ  
بشکستند.

خیل گرازان را،

گیرم بیاغ آرزو پرورده مادر چرا بستند.

با آنچه در راه است،

ترفند بیهوده ست.

بر یورش او هیچ رهنبدی نمی یابد.

چون در رسد هنگام،

با موکبش پر گل، بهار جاودان از راه میآید.

سیاوش کسرائی شهریور ماه ۱۳۶۲

### دو قطره اشک

به وعده گاه غم انگیز آخرین دیدار  
چو گفتمش که از این پس ترا نخواهم دید  
لبش ز خنده فرو ماند و اشک حلقه زنان  
چو موج خسته به چشم سیاه او لرزید  
\*\*\*

ز بیم آنکه نیفتد به چهره، اشک غمش  
ز چشم های درخشان و خیل ناوک خویش  
به این امید که من اشک او نبینم باز  
به حيله کرد نهان چشم پشت عینک خویش  
\*\*\*

دو باره لب به تمنای خنده ای لرزاند  
به این گمان که سرشکش ز دیده پنهان بود  
ز پشت شیشه عینک ولی نمی دانست  
دو قطره اشک درخشان او نمایان بود  
\*\*\*

از آن زمان به دو چشم هر آنکه می نگرم  
دو قطره اشک ترا حلقه بسته می بینم  
همیشه در تب جانسوز واپسین دیدار  
دو قطره اشک به چشم نشسته می بینم  
\*\*\*

جدا شدم ز تو وز سوز واپسین بدرود  
به جان خسته من شعله های رشک افتد  
به یاد چشم تو در هاله های درد و دریغ  
به چشم خیره من آن دو قطره اشک افتد  
علیرضا شجاع پور-تهران ۱۳۴۷

### لحظه های دشت

مرا گفتی: که در شهر از چه دلتنگی؟  
چه کم داری؟ چه غم داری؟  
چرا یا کس نیامیزی؟ چرا با خویش در جنگی؟  
بجاکفتی، من از دشت،  
من از هر جا که دیوار است بیزارم.  
در آن پهناب بی دیوار  
هر جائی دلم میخواست می گشتم.  
مرا در دشت، روی ریگهای گرم  
شیرین خوابگاهی بود.  
مرا دلبستگی، با نیش هر خاری  
مرا الفت به هر برگ گیاهی بود.  
تن و جان مرا، با بنه های دشت پیوندست.  
هنوزم دل، بیاد لحظه های دشت، خرسندست.  
چو شب میشد امید صبحگاهی بود.  
ز تنهایی چو میشد، خاطر غمگین  
بسوی ازدحام شهر هم باریک راهی بود.  
\*\*\*

نینداری، که من در دشت، بیکس بودم و تنها  
کبوترها، ز دستم دانه میچیدند،  
غزالان را ز روی لطف، سوی من، نگاهی بود.  
چو دژخیم سیاهی، بر بیابان سایه می افکند.  
ردای مخمل تاریک شب، پولک نشان میشد.  
و بر امواج ظلمت،  
زورق زرین ماهی بود.  
\*\*\*

نمیدانم، چه طوفانی،  
درخت ریشه دارم را، از آن پهنای بی دیوار،  
در زندان شهر آورد.  
نمیدانم، چه شیطانی،  
گرفت از دست جامم را بجای شهید، زهر آورد.  
اگر در دشت، ماری بود، اینجا، ازدها دارد  
اگر در دشت، خاری بود،  
اینجا، شهر هر مرغ شمشیر است  
روان ساکنان دشت، چون گلکهای وحشی پاک،  
ولی در شهر،  
هر سو، دانه ودامست و تزویر است،  
دلم در شهر میبمرد،  
فضا در شهر خونین است،  
هوا در شهر دلگیر است  
بیای آدمی، در شهر، زنجیر است.  
\*\*\*

الا ای بنه های وحشی دشتی،  
الا ای آهوان ساکن صحرا  
شما را زندگانی، شاد و خرم باد  
خروش مرگبار شهریان، از گوش تان کم باد  
مرا سوی شما دیگر، امید بازگشتی نیست.  
دلم خواهد که جیفی برکنم، افسوس دشتی نیست...  
رازق فانی مارچ ۱۹۹۴- کالیفرنیا

### حلاج

#### دکتر شفیع کدکنی

در آینه، دو باره، نمایان شد:

با ایر گیسوانش در باد،

باز آن سرود سرخ «انالحق»

ورد زبان اوست.

تو در نماز عشق چه خواندی؟-

که سال هاست

بالای دار رفتی و این شحنه های پیر

از مرده ات هنوز

پرهیز می کنند.

نام تو را، به رمز،

رندان سینه چاک نشابور

در لحظه های مستی

- مستی و راستی -

آهسته زیر لب

تکرار می کنند.

وقتی تو،

روی چوبه دارت،

خموش و مات

بودی،

ما:

انبوه کرکسان تماشا،

با شحنه های مامور:

مامورهای معذور،

همسان و همسکوت

ماندیم.

خاکستر تو را

باد سحرگهان

هر جا که برد،

مردی ز خاک روید.

در کوچه باغ های نشابور،

مستان نیم شب، به ترم،

آوازه های سرخ تو را

باز

ترجیع وار زمزمه کردند.

نامت هنوز ورد زبان هاست.

تهران، ۱۳۴۸

### جویندگی

دیگر به گوش ما نخوانید ای بزرگان

بیراه و راه و خیر و شر زندگی را

در خشت خام خود به چشم دل ببینید

آئینه ما را و این فرزاندگی را

جستید عمری کیمیای عافیت را

بر ما گذارید این زمان یابندگی را

تازه نهالانیم، سر و سایه گستر

از ما چرا گیرد سر بالندگی را؟

از آن نوازشها چه حاصل گر ندانیم

در موج خیز زندگی یابندگی را؟

تا پای رفتن هست و امیدی و وصلی

بیهوده شمارید این جویندگی را

گفتید بر ما: «روزگار تیره بنیاد

از خاطر ما برده آن دل زندگی را»

از یاد بردید آن شکوه دل سپردن

گم کرده اید آئینه بخشندگی را

عقل و صلاح و خیر از آن شما باد

بر ما ببخشائید این تازندگی را

ریتا پناهی «اردیبهشت ۱۳۷۵»

### قمری که خورشید شد

#### به یاد قمرالملوک وزیری

آن مه که گاه دمیدن، خورشید این آسمان شد،  
آن شط عشقی که از مهر، در ملک ایران روان شد،  
آن چشمه سار کریمی، کز آب پاکیزه آن،  
صدها نهال فسرده، هستی گرفت و جوان شد،  
آن بید مجنون که عمری در سایه سار شگفت اش،  
هر بی پناهی که ره جست، فارغ ز جور زمان شد،  
آن زن که صدها دلآور، در پیش عزمش نیاید،  
آن دم که با بینوایان، همراه و هم آشیان شد،  
آن چهره بی بدیلی، کز عمق جان شریفش،  
هر طفل بی یآوری را، چون مادری مهربان شد،  
نوری که در سایه جهل، از چشم عالم نهان بود،  
چون چهره بنمود، ظلمت از پرتو آن نهان شد،  
مرغ اسیری که بشکست قفل قفس های زرین،  
با صوت داودی خود، چون بلبل نغمه خوان شد،  
آنکو هزاران قناری، در حنجر خویشتن داشت،  
در جسم موسیقی ما، چون خون هستی روان شد،  
تنها «قمر» بود و با او، صد جان عاشق کز آنها،  
موسیقی مرده ما، هم زنده، هم جاودان شد!  
رادی و دین و مروت، رمز خلود «قمر» بود،  
با آنکه در نغمه خوانی، اسطوره این زمان شد  
می خواند و پیوسته می گفت، این شعر «حافظ» که اکنون،  
مضمون آن جاودانه، در شعر «شبنم» بیان شد.  
هرگز نمیرد کسی که، شد زنده جانش ز عشقی،  
گیرم که از مابه عالم این خاک تنها نشان شد.  
بر تربت ما زمانی گر بگذری همتی خواه  
شاید که این خاک روزی خود قبله عاشقان شد!  
با «شبنم» اشک خونین، درزی ز شعر آفریدم،  
با نام پاک تو اما، چون گوهر شایگان شد  
شبنم جهانگیری

### دستهای خان امیر

#### مهدی اخوان ثالث

«این دستهای زیبا

این دستهای غمگین، معصوم

و انگشتهای چابک و خوش طرح

با ناخن خنایی،

- چون شمعهایی کوچک روشن کنار هم-

با این خطوط زنده و گویا

که ابرهای پاک، با مهر، با گذشت

در هر شیار ساده آن، جاوید

باران روشنی و صفا بارد،

و هر درخت وحشی این جنگل شگفت

پیرون زده ست و - مسکین! - بر جای مرده است؟

آیا چگونه باید باور کرد؟

این دستهای این همه اطمینان بخش،

و آنکه جنان جنایت پر خوفی؟

این را دگر نشاید باور کرد...»

این دستها چگونه؟ می خواستم بگویم

با تیره روز مردک زندانی فقیر،

- مثل دو روز، دو شب نورانی-

روزی، شبی، گلوی زنی را فشرده است؟

چندان که چشمهای پر از هول و حیرتش

افزون ز صد بهشت خدا میوه و شکوفه و گل دارد،

خوش متن و عطف و حاشیه، این دستهای مهر

با این همه طراوت و زیبایی

کاگاه، یا نیاگاه، بیگاه، یا بگاه

هر اهتراز و جنبش آن بی شک

رقصی ست از لطافت و رعنائی-

آیا چگونه باید باور کرد،

این دستهای این همه انسانی

بیچاره خان امیر

که سالهای سال، در آن دخمه بوده بود

و سالهای سال دگر، بود بیدش

تا مرگ، این به راستی آزادی بزرگ،

زین توبه تو حصار مصایب ربایدش

می خواستم بگویم

این دستها چگونه... و می دیدم

آن دستها به چابکی و گرمی

همراه با خوشنیشان نرمی

جاجیم وار جبه خوش نقشی از حصیر

می بافت دور تنگ بلورین خوش تراش.

تا کی، کجا، چگونه،

مینایک شراب شود، یا گلابیاش.

کم کم سیاه می شد و تاریک، و می گرفت

با طرح بیشه ای،

- مثل کلابی دل من، امشب-

آن شب، دل گلابی کاواک شیشه ای.

می خواستم بگویم، یا گفتم

این دستها چگونه... که دیدم،

حشمان او به سوی، نزدیک هیچسو،

گم کرده است راه نگاهش را.

و زیادهای مدفون، آواری

چون بهمن سیاه،

بر بسته است، شاید راهش را.

دیدم که، ای شگفت!

در چشمهای او

غوغاکنان دو خرمن خون سوزد.

گویی دو مشعل است به پهنای زندگی،

کز بیه گرگ هار می افروزد.

آنجا دو شرز شیر به زنجیر بسته اند

که انحنای گردنشان گویی

می خارند.

لختی گذشت و دیدم

اینک دو گرگ خسته، که هر یک برای خود

این، زوزه وار نالد و آن، زارد.

لختی گذشت و دیدم

اینک دو ابر تیره که می بارد...

آنگاه، از او جدا

می خواستم پرسم [-از ابلیس؟ یا خدا؟-]

آن سال، سال شیر که زنجیر پاره کرد،

آیا کدام پیر زن جادو،

از بیه گرگ هار به پا کرد ابر قیر؟

و آنگاه با فسون

بارید بر گلابی پر خون خان امیر؟

تا چشم او سیاه شود، دل سیاهتر

و آنگه، نفور از همه، از جان کشد نفیر

و آنگه مسیر پر خطری طی شود به خشم

تا بعد از آن مسیر،

این دستهای غمگین، مظلوم

با این خطوط زنده و زیبا

مثل دو تا کبوتر معصوم

چونین شوند اسیر؟

زندان قصر، مهرماه ۱۳۴۵

#### «دست آموز»

چه گونه رام ترم میخواستی

چه گونه خام تر از این م

بی عصیان چرائی در خدمت اخلاص

و قبابی قناعت بالاپوش پشت خمیده ام

در شبان سردسیر بی چیزی و افلاس

چه گونه میخواستیم

آرام تر از این

که تبر زین کاغذینم

نمادی از رضای خاطر و تسلیم

و جنته ام سرشار حدیث جبر زمان بود

و آیات صبوری

ای کرک

ای به کلمه ی بی شبان زده در ظلمات

بره تر از این م چه گونه میخواستی

در دشت های بی علف از تطاول قحط سالهای پی در پی

میراث خوار نیاکان سازگار پیشه ی خویشم

خلف تر از این م

چه گونه میخواستی؟

جهانگیر صداقت فر  
تیوران- ۱۴ جون ۹۴

### راه ما ایرانیان

#### فریدون توللی

نار، اگر بسیار ببند، دانه را

خند خندان، بر شکافد خانه را

گر تو، آن پر ماهه ناری، در سرود

بر تو، زان قالب شکستن ها، درود!

ورنه، تا اندیشه گنجد، در سخن

نغمه، ناهنجار و بی آئین، مزن

چون، به وزن آری، سرود سینه را

قافیه، قفلی است، آن گنجینه را

پرده، رامشگر، از آن بندد به ساز

تا خوش آواتر کند، هر اهتراز

چامه نیز، ای جان جان، بی پرده نیست

جای هر گفتار ناپرورده نیست

آنکه خواند موج نو، هر یاوه را

مار دوش آسا، ستیزد کاوه را!

ما کیان را، تخم افعی، زیر بال

گر نهان داری، و بال آرد، و بال

شعر ما را، پایه، آئین است و بس

راه ما ایرانیان، این است و بس

هر که خواهد، شعر بی آهنگ ما

کینه دارد، کینه با فرهنگ ما

گر تو، از فرهنگ خود، مانی به دور

بر تو، سبلی ها زند، هر دست زور

شعر فردوسی، نبودی گر به دست

خانه ویران بود، و صاحبخانه پست

مصر قبطی، در سخن تازی نشد

تا سخن، در چشم او، بازی نشد

آنچه، بر او رفته، روزی در ستیز

گر کنی اندیشه، بر ما رفته نیز

بر تو لیک، آن عهد رنجوری گذشت

دور چنگیزی و تیموری گذشت

از سکندر، تا عرب در هر هجوم

این سخن نقش است و، آن بیگانه موم

ریشه محکم بود، اگر توفان سخت

ریخت ما را، برگ لرزان از درخت

ای، روانت فارغ از اندیشه ها

تیشه دیگر، خود مزن، بر ریشه ها

ویژه، کز پارو زدن، خوابت برد

موج نو، در کام گردابت برد!

ای که، داری سینه، چون آئینه پاک

گنج ها داری، تو در این آب و خاک

تا نگیرد، بهره کس، از رنج تو

شد سخن، چون ازدها، بر گنج تو

پشت، اگر یکباره، بر ماضی کنی

جان هر یغماگری، راضی کنی

این سخن، میراث بس دانشور است

بر تو، درجی، از هزاران گوهر است

همچنان، کافتاده از دستی به دست

دست فردا، از تو خواهد، بی شکست!

وای اگر، از پشت آن زیبا تراش

این گهر، زان یاوه ها، باید خراش!

ای که، سر بازی کنی، در فوج نو

تف، کجا سازد، به دریا، موج نو؟

تا جهانی، خیره بر فرهنگ تست

گر، به پاسش دل نبندی، ننگ تست.

#### دیوانه نمی ترسد...

#### ر- رستاخیز

با یاد تو میخوام، با یاد توام بیدار

شادم که رسد روزی، آن وقت خوش دیدار

سر در ره تو دادم، تیغ از سر من بردار

خواهی که مرا بخشی، یا آنکه کنی بردار